

فصل دوم

۱۱ فوریه ۱۹۸۷، هشت صبح

زیارت بی پایان است

باگوان عزیز:

شما مرا به بلندی های جدید فرا خواندید و من شما را پیش تر از زمان می شنوم.  
من شما را می بینم که اینجا هستید و سپس احساس می کنم  
که این فقط بدن شماست که حاضر است.  
وقتی از مسیح سخن می گوید، شما او هستید. وقتی از بودا سخن می گوید، او هستید.  
وقتی از ماهویرا سخن می گوید، او هستید. می بینم که شما تمامی مرشدان هستید.  
و وقتی از زمان سخن گفتید که حرکت نمی کند، من شنیدم و دیدم. قلبم راضی شده است.

جیوان مری Jivan Mary، بلندی هایی و رای این بلندی هاست.  
راضی نشو: جست و جوی روحانی یک نارضایتی ابدی است، ولی شیرین است.  
هرچه از بلندی های جدید ناراضی تر باشی، هر دم تو ارضا تر، پرثمرتر و  
بااهمیت تر می شود.  
من تنها می توانم راه را به تو نشان بدهم. ولی تو باید در آن راه گام بزنی، تنها \_ رقصان و  
آواز خوان. و همیشه به یاد داشته باشی که مکانی وجود ندارد که باید برای ابد توقف کنی.  
خوب است که شبی جایی بایستی و منتظر صبح زیبا شوی و بال هایت را بگشایی، زیرا که  
بلندی های تازه منتظرت هستند.

زیارت بی پایان است.

این یکی از اساسی ترین چیزهایی است که باید درک شود \_\_ زیرا که تمام ادیان به شما  
آموخته اند که یک نقطه ی پایان a full stop وجود دارد، لحظه ای فرا می رسد که رسیده ای  
و دیگر جایی برای رفتن نیست. زندگی نقطه ی پایان نمی شناسد. به حرکت ادامه می دهد و  
ادامه می دهد. نقطه ی پایان فقط برای کسانی است که شجاع نیستند.  
آنگاه فقط کمی خوشی، نوری اندک، کمی آواز برایشان کافی است.

مایلم که مردم من هرگز راضی نباشند. راضی نبودن برای چیزهای دنیایی بی معنی است \_\_  
با چیزهای دنیوی می توانی راضی باشی \_\_ ولی از رشد روحانی رضایت داشتن،  
ارتکاب به خودکشی است. راه، رضایت از دنیا و نارضایتی برای خدا، است.  
این درست است \_\_ اگر قلب تو با قلب من بتپد مرا جلوتر از زمان خواهی شنید، زیرا هر آنچه  
که من می گویم جدید نیست: فقط در تو نهفته است، در تو به خواب رفته است. وقتی که قلب  
تو با من می رقصد، آنچه که در تو خفته است بیدار می شود.  
و کیفیت بیداری یکی است، برای همین مرا پیش از زمان می شنوی.  
این نشان مهمی است که به مرحله ی مجذوب devotee نزدیکتر و نزدیک تر می شوی.  
می گویی من شما را می بینم که اینجا هستید و سپس احساس می کنم که این فقط بدن شماست  
که حاضر است. وقتی از مسیح سخن می گوید، شما او هستید. وقتی از بودا سخن می گوید،  
او هستید. وقتی از ماهویرا سخن می گوید، او هستید. می بینم که شما تمامی مرشدان هستید  
هر مرشدی تمامی مرشدان است، زیرا که پیام یکی است. هر مرشد فقط یک وسیله ی نقلیه  
است، یک گذرگاه، ولی آنچه که از آن گذرگاه بیرون می آید به خود جهان هستی تعلق دارد.  
نمی تواند طور دیگر باشد. زبان تفاوت خواهد داشت، راه های بیان متفاوت خواهند بود،  
ولی هسته ی اصلی پیام از ازل یکی بوده است.  
من چون بابودا، ماهویرا، مسیح، زرتشت، بودی دارما، موسی احساس همبستگی بسیار عمیق  
دارم، حتی مطلقاً به خود حق می دهم که حتی از ایشان انتقاد کنم. این از عشق من است.  
مردم بد می فهمند: آنان می پندارند که من از مسیح انتقاد کرده ام. من فقط او را تصحیح  
کرده ام. مسیح دو هزار سال عمر دارد. در این دو هزار سال خود شیوه ی زندگی تغییر کرده  
است: مفاهیم، واژه ها، رویکرد به واقعیت تغییر یافته است. با وجود اینکه انگلستان همگی ماه  
را نشانه رفته اند، انگلشت ها با هم تفاوت دارند. و عشق من به مسیح یا بودا چنان زیاد است  
که هیچ مشکلی در انتقاد کردن از آنان ندارم \_\_ درست مانند اینکه دوستی از تو انتقاد کند، نه  
یک بیگانه.  
یک مسیحی می ترسد که از مسیح انتقاد کند، زیرا که او یک بیگانه است، یک دوست نیست. او  
نمی داند که عشق قادر است از کسی که معشوق است انتقاد کند.  
درواقع، هرچه بیشتر عاشق باشد، بیشتر قادر به انتقاد است.  
درست است که تو در صدای من تمامی مرشدان گذشته و مرشدان آینده را شنیده ای، زیرا که  
هر مقدار تغییرات سطحی که رخ بدهد، برای آن دیانت پایه تفاوتی ندارد \_\_ همان باقی می ماند.

ولي درك اين يقيناً يك گشايش بزرگ است، گشوده شدن دل، ادراكي عظيم، نوري بزرگ در خانه اي كه تاكنون تاريك بوده است.

و تو مي گويي، و وقتي از زمان سخن گفتيد كه حركت نمي كند، من شنيدم و ديدم. قلبم راضي شده است.

هرگاه كه قلب راضي باشد، همه چيز متوقف مي شود: زمان، ذهن همه چيز مي ايستد، درست مانند درياچه اي كه چنان ساكت است كه حتي موجي كوچك هم ندارد. تقريباً درست مانند يك آينه است و تو نيز با رضايت قلبت، يك آينه مي شوي. قادر خواهي بود تمامي آسمان را در آن آينه ببيني.

رابيندرانات *Rabindranath* (تاگور) مردی را به یاد می آورد که همسن پدر بزرگش بود \_\_\_ بسیار کهنسال. او عادت داشت زیاد به منزل رابیندرانات برود و رابیندرانات هرگز در کنار او احساس راحتی نمی کرد، زیرا همیشه از او پرسش های عجیب می کرد. اگر آن پرسش های عجیب را از تو بپرسند، یا باید پاسخ بدهی و می دانی که اشتباه می کنی، یا باید ساکت بمانی که احساس شرمندگی دارد.

و آن پیرمرد همیشه چه او جواب می داد و چه نمی داد، به خنده می افتاد. او به رابیندرانات می گفت، "پاسخ دادنت غلط است، پاسخ ندادنت غلط است. تو شاعری مشهوری، برنده ی جایزه ی نوبل هستی و ابداً هیچی نمی دانی. تو در مورد خداوند شعرهای زیبا سروده ای: آیا با او دیدار کرده ای؟ آیا او را دیده ای؟"

و خود آن مرد و چشمانش چنان نافذ بود که فریفتن او بسیار دشوار بود.

روزی رابیندرانات به اقیانوس رفته بود که در آن نزدیکی بود. او در شب ماه تمام، بازتاب ماه را در آب دیده بود. خود بازتاب حتی زیباتر از ماه بود. بارها چنین رخ می دهد..... شاید عکس تو بهتر از واقعیت خودت به نظر آید. مردمان بسیاری هستند که خوش عکس هستند \_\_\_ عکس آنان بسیار زیبا در می آید، ولی اگر به آنان نگاه کنی، در واقعیت چنان زیبا نیستند.

وقتی که رابیندرانات، سرشار از زیبایی و سرور مهتاب و اقیانوس، بازمی گشت، برکه های کوچکی را در کنار جاده دید. همان صبح باران باریده بود و در برکه های کوچک، آب جمع شده بود، کثیف، ولی ماه به همان زیبایی بود که در اقیانوس می نمود.

همین، چشمانش را به حقیقتی تازه باز کرد \_\_\_ که ماه، ماه است، چه آینه ای بسیار زیبا داشته باشی و چه آینه ای بسیار معمولی. برای نخستین بار، در مورد آن پیرمرد که از او رنجیده بود، احساس آسودگی کرد. و به جای اینکه به خانه ی خودش برود، برای نخستین بار به

خانه ی آن پیرمرد رفت. چشمانش سرشار از زیبایی ماه و اقیانوس و برکه های کوچک آب بود. و به آن پیرمرد گفت، "من خدا را دیدم."

پیرمرد او را در آغوش گرفت و گفت، "می دانم. می توانم از صورتت این را بخوانم، از چشمانت. طوری که برای نخستین بار به خانه ی من آمدم. حالا دیگر آزارت نمی دهم. دیگر نزدت نمی آیم. من تو را بارها و بارها آزار داده ام، زیرا که ظرفیت تو را می دانستم. خوشحال می شوم به من بگویی که چگونه خدا را یافتی؟"

*رابیندرانات* گفت، "با دیدن عکس ماه در اقیانوس و آنگاه با دیدن بازتاب های بسیار در کنار راه، درون برکه های آب کثیف. ولی ماه کثیف نبود، بازتاب کثیف نبود، همچون بازتاب اقیانوس زیبا بود. درست همانوقت به یاد تو افتادم \_\_ زیرا که از تو رنجش داشتم، از تو ناراحت می شدم. من کور بودم، من نمی توانستم خداوند را در تو ببینم. من تنها خداوند را در مردمان زیبا می دیدم، در گلها، در ماه. ولی اینک می دانم که مهم نیست تو که باشی. به نظر من، اینک تو یک بازتاب از خداوند هستی و من از تو ممنونم که به من سیخونک می زدی و مرا به سمت درک این نکته هل می دادی."

وقتی قلبت راضی باشد، یک آینه می گردد، آنچه را که حقیقت است بازتاب می کند. و اگر این را ببینی و درک کنی، زمان به یقین می ایستد. این درکی عظیم است. و این درست است که من تنها یک بدن هستم \_\_ در دسترس تمام اکتشاف هایی که تاکنون انجام گرفته و همچنین در دسترس تمام اکتشافاتی که در آینده در مورد وجود درونی انسان انجام می گیرد.

من خود را تسلیم جهان هستی کرده ام. من خودم نمی دانم چه خواهم گفت. آری، همچون *المصطفی*، من چیزی نمی گویم. من خود نیز یک شنونده هستم. و آنکه گوینده است از طریق *ماهاویرا* سخن گفته است، از طریق *بودا*، از طریق *کنفوسیوس*، *لائوتزو* \_\_ توسط هزاران عارف. زیرا که راز یکی است: که عارف نی توخالی می شود و اجازه می دهد که جهان هستی ترانه اش را بخواند.

*جیوان مری*، تو برکت یافته ای و بیشتر و بیشتر برکت خواهی یافت. آن در گشوده شده و آن غایت به تو چالشی عطا کرده است و من می دانم که تو به قدر کافی شهامت داری که حرکت کنی. جاده هرچقدر هم که طاقت فرسا باشد، زیباست. شکوه آن و رازی و اثره هاست.

### باگوان عزیز

با غوطه خوردن در هر آنچه که به ما داده اید، در به هیجان آمدن تمام از وقار و زیبایی شما  
\_\_ زمانی که اشک های مهر شما به چشمانم می آید،  
گویی که تمامی زخم هایم را لمس می کنید تا شفا یابند.  
با شنیدن موسیقی صدای شما، به خودم اجازه می دهم که بیشتر و بیشتر آسوده شوم  
و آنگاه آن فواصل..... همه چیز از بین می رود، همه چیز بسیار سبک،  
ساکت و نورانی است.  
من هیچ نمی دانم که اشراق چیست، ولی ارزش دارد که تمام زندگیم را برایش بدهم.  
من هرگز چگونه می توانم سپاسم را به شما بیان کنم،  
ای عزیزترین و زیباترین مرشدهای من؟

پریم توری *Prem Tuirya*، من نام توری را به تو داده ام.  
واژه ای بسیار عجیب است \_\_ فقط یعنی چهارمین *The Fourth*.  
در شرق، عارفان بارها و بارها در این چهارمین ناپدید گشته اند.  
آنان کشف کردند که آگاهی ما چهار مرحله دارد: بیداری، رویا، خواب بدون رویا و چهارمین.  
بسیار عجیب \_\_ آنان حتی به این مرحله ی نهایی نامی نداده اند، بلکه یک شماره، زیرا هر نام،  
الزاماً معنی خاصی را حمل می کند که محدودکننده است. ولی شماره محدود نمی کند.  
مهم نیست که تو سپاس خودت را چگونه بیان کنی. تجربه تو از سکوت و از مراقبه، تجربه ات  
از عشق و سرور، تجربه تو در رقصیدن مسرورانه، بیش از هر سپاس ممکن است.  
سپاس را نمی توان با واژه بیان کرد. فقط می تواند توسط تمام وجودت بیان شود \_\_ چشمانت،  
دست هایت، نفس کشیدنت، قلبت، همه چیز به غلیان آمده است. و ممکن نیست این را بتوان در  
کلام جا داد، پس این تلاش را نکن. هیچکس تاکنون قادر نبوده با موفقیت، سپاسگزاری اش را  
با کلمات ادا کند.

برای همین است که در شرق، ما راه های دیگری را برای نشان دادن آن کشف کرده ایم:  
مرید پای مرشد را لمس می کند. غرب نمی تواند این را بفهمد. تمام انسان ها برابر هستند،  
پس چرا کسی باید پای دیگری را لمس کند.....؟! آنان خیلی چیزها را کشف نکرده اند.  
وقتی که مرید پای مرشد را لمس می کند، مرشد سر مرید را لمس می کند و یک دایره ی  
انرژی به وجود آمده است و آن دایره، سپاسگزاری است.  
فقط همان خود حضور تو در سکوت، کافی است.

می گوئی، با غوطه خوردن در هر آنچه که به ما داده آید، از به هیجان آمدن تمام از وقار و زیبایی شما \_\_ زمانی که اشک های مهر شما به چشمانم می آید.....  
نه آن وقار مال من است و نه آن زیبایی. این ها به جهان هستی تعلق دارند، درست همانگونه که این گل ها و پرندگان به جهان هستی تعلق دارند. آن ها را در قفس زندانی نکن. بگذار این تجربه ات از وقار و زیبایی من، تجربه ات از وقار درختان و کوهستان ها و از زیبایی طلوع و غروب بشود. این را در تمام جهان منتشر کن.

و بدون آگاهی تو، در حال انتشار هست، برای همین است که اشک به چشم می آوری.  
مردم معمولاً فکر می کنند که فقط در هنگام درد و رنج اشک به چشم می آید.  
درک آنان مطلقاً اشتباه است.

اشک وقتی به سراغ مردم می آید که درد دارند، کسی مرده است. ولی آنان فقط از یک جنبه به اشک نگاه می کنند. جنبه ی دیگر فقط برای کسانی ذخیره شده که تجربه شان از عشق، وقار و زیبایی، چنان غلیان دارد که نمی تواند به هیچ راه دیگری بیان شود.  
اشک ها لطیف ترین بیان هستند.

چشمانت پر از اشک است، نشانی ساکت از غلیان خوشی. اشک ها هر احساسی را که غلیان داشته باشد بیان می کنند \_\_ چه درد و رنج باشد و چه سرور و شمعف.  
بسیار جای تاسف است که میلیون ها نفر هرگز از جنبه های والاتر و بزرگتر اشک چیزی نمی دانند. آنان فقط مرتبه پایینی را می شناسند، بسیار سطحی، معمولی. در ذهن آنان، اشک آهسته آهسته با درد و رنج و مصیبت و تشویش مرتبط می شود و از یاد می برند که اشک ها همچنین می توانند بیان خوشی بیش از اندازه باشند. و تا زمانی که اشک هایت را در این حالت از غلیان سرور و برکت تجربه کنی، زیباترین تجربه ی زندگی را از دست داده ای.  
اشک ها نوعی زبان هستند \_\_ خاموش. از سر تو نمی آیند، از قلب تو می آیند. این قلب است که سیل فرایش گرفته و دیگر نمی تواند آن تجربه را نگه دارد و زبان را ناتوان و ناقص می یابد. آنگاه ناگهان قلب به خاطر می آورد که زبانی دیگر دارد که سخن نمی گوید، ولی با این حال بیان می کند.

اشک های شوق، زبان دل هستند.

و می گوئی، "... گویی که تمامی زخم هایم را لمس می کنید تا شفا یابند."  
آری توری، مردم به پنهان کردن زخم هایشان ادامه می دهند، آنان از افشای آن می ترسند. آنان مایل نیستند هیچکس زخم هایشان را بشناسد. مردم وانمود می کنند که زخمی ندارند و هر چه بیشتر آنان ها را پنهان کنی، سرکوب کنی، بزرگتر می شوند.

مرید بودن یعنی افشای خود، پنهان نکردن زخم هایت. اگر بتوانی زخم هایت را برای عشق و محبت باز کنی، هیچ معجزه ای از این بالاتر نیست. عشق شفا می دهد. به زودی حتی اثری از زخم هم نخواهی یافت و زمانی که کاملاً بهبود یافته، زندگی دیگر باری گران نیست، بلکه خوشی و رقص است.

آموزش خود من این است: تمام راه را تا خداوند برقص. مردمانی که راه می روند، نمی دانند که این راه رسیده به خدا نیست. او زبان راه رفتن را نمی داند، فقط زبان رقص و آواز و شغف را می شناسد. ولی اگر تو پر از زخم باشی، چگونه می توانی برقصی و چگونه می توانی بخندی و چگونه می توانی از وجودت شکوفه برآوری؟

یکی از عملکردهای اصلی مدرسه ی عرفانی، یاری دادن و تشویق به این است که تمام زخم هایمان را باز کنید. و زمانی که آن ها را برای عشق، برای شفقت و محبت، در حضور مرشد باز کنید، بسیار سریع شفا می یابند. و انسان بی زخم را می توان انسان تمام خواند.

در واقع انسان تمام، تنها انسان مقدس است *The whole man is the only holy man*. می گویی، با شنیدن موسیقی صدای شما، به خودم اجازه می دهم که بیشتر و بیشتر آسوده شوم و آنگاه آن فواصل..... همه چیز از بین می رود، همه چیز بسیار سبک، سکت و نورانی است. من هیچ نمی دانم که اشراق چیست، ولی ارزش دارد که تمام زندگیم را برایش بدهم.

نمی توانی هیچ مفهومی از اشراق داشته باشی. ولی در حضور کسی که به اشراق رسیده، به تو سرایت می کند. چیزی از دل به دل منتقل می شود. چیزی وارد تو می شود: بدون اینکه مفهومی از اشراق داشته باشی، به سمت اشراق کشانده می شوی، درست مانند آهنربا.

آیا فکر می کنی که پروانه می داند که شعله چیست؟ ولی لحظه ای که پروانه از شعله آگاه شد، شروع می کند به سمت آن حرکت کردن و خوب می داند که هرچه نزدیک تر شود، داغ تر و داغ تر می شود و خطر بسیار روشن می شود \_\_ که نزدیکی زیاد یعنی سوختن توسط شعله.

آری، اگر زیبایی اشراق را احساس می کنی، به سمت شعله ای در حرکت هستی که باید زندگی را فدای آن کنی. زیرا که این زندگی زندگی واقعی نیست، این زندگی فقط تخته پرشی است برای زندگی واقعی. لحظه ای که آماده شوی جانت را فدای آن زندگی کنی، دوباره زاده خواهی شد. معنی مصلوب شدن و رستاخیز مسیح این است. شاید آن واقعه ای تاریخی نباشد \_\_ احتمالش زیاد است که نباشد \_\_ ولی مطلقاً درست است که پس از مصلوب شدن،

رستاخیز باید که رخ بدهد. بدن کهنه، زندگی کهنه، خواسته های کهنه، طمع کهنه، تمام ساختار وجود قدیم تو می سوزد و تو به اوج هایی دست می یابی که حتی در خواب نیز ندیده ای.

ولی باز هم تکرار می‌کنم: موسیقی صدای من، موسیقی من نیست، و نه این صدا، صدای من است. من به سادگی در دسترس جهان هستی قرار دارم. هرچه را که بخواهد به شما بگوید، من مانعش نمی‌شوم، آن را ویرایش نمی‌کنم، هیچ چیز به آن اضافه نمی‌کنم. درست همانگونه که در یک معدن، طلاي خام، الماس خام پیدا می‌کنید \_\_ برش نخورده، صیقل نیافته \_\_ من نیز به همین ترتیب چیزی را صیقل نمی‌زنم. من هرگز نمی‌دانم که چه چیز به شما خواهم گفت. من تنها به معدن اجازه می‌دهم \_\_ تا شما تمام الماس های خام را بردارید. این ها به جهان هستی تعلق دارند.

و می‌گوی، .... به خودم اجازه می‌دهم که بیشتر و بیشتر آسوده شوم و آنگاه آن فواصل..... آن فاصله ها تقریباً اجتناب ناپذیر هستند. شاید شما خطیبان و سخنران های بسیاری را شنیده باشید. من یک خطیب نیستم، یک سخنور نیستم. سخنور آنچه را که می‌خواهد بگوید آماده می‌کند، در ذهن خودش. و شما خطیبی را نمی‌بینید که فاصله بگذارد، این برخلاف هنر سخنوری است.

یکی از معاون های دانشگاهم، با وجودی که هنوز دانشجو بودم، قرار گذاشته بود که هرکجا من سخنرانی می‌کنم، او باید خبر داشته باشد. او هر قراری را که داشت عقب می‌انداخت و برای شنیدن من می‌آمد. و من از او پرسیدم، "تو یک تاریخدان بزرگ هستی...." او در دانشگاه آکسفورد تاریخ تدریس می‌کرد و سپس در هند معاون دانشگاه شد.

او گفت، "من عاشق آن فاصله های تو هستم. آن فاصله ها نشان می‌دهند که تو مطلقاً بدون آمادگی قبلی هستی، تو یک سخنور نیستی. تو منتظر خداوند می‌مانی، و اگر او صبر کند.... آنوقت تو چه می‌توانی بکنی؟ باید در سکوت انتظار بکشی. وقتی که او سخن می‌گوید، تو سخن می‌گویی، وقتی که او ساکت است، تو ساکت هستی."

آن فاصله ها از واژه ها مهم تر هستند، زیرا کلام را می‌توان با ذهن مخدوش کرد، ولی نه آن فواصل را. و اگر بتوانی آن فواصل را درک کنی، آن پیام ساکت را درک کرده ای، حضور ساکت الوهیت را دریافته ای.

ولی بار دیگر به تو می‌گویم، توری: به من احساس دین نکن، تو به تمامی جهان هستی مدیونی. نیازی نیست از من سپاسگزار باشی. بلکه از درختان شاکر باش و از پرندگان و از اقیانوس و از کوه ها و ستارگان، زیرا در واقع این ها توسط من سخن می‌گویند.

باگوان عزیز:

رقصیدن با شما، خندیدن با شما، لذت بردن از این شمع خالص که در من برمی انگیزید،  
ذهنم بسیار دور مانده، بسیار عقب است.

این یک جنون لذیذ است که من فقط در حضور شما آن را اجازه می دهم.

لطفاً بگویید که چگونه می توانم خود را در این شمع محو کنم،

درحالیکه در جنونی دیگر، به نام جامعه زندگی می کنم؟

دواگیت، رقصیدن با من و خندیدن با من و لذت بردن از این شمع خالص خوب است \_\_ این  
را من در تو بر نمی انگیزم، وقتی که در عشق و سکوت در حضور من باشی، خودش  
برانگیخته می شود. هیچ باغبانی نمی تواند گل ها را به شکوفایی برانگیزاند، بلکه می تواند  
گیاهان را آب بدهد، به درختان کود بدهد و از آن ها بیشتر مراقبت کند.  
گل ها به خودی خودشان می رویند.

خنده ای که احساس می کنی و خوشی که احساس می کنی، توسط من برانگیخته نشده است.  
به نظر تو چنین است که من برانگیخته ام، ولی من فقط در اینجا حضور دارم.

فقط به این سبب که تو مرا دوست داری چیزها در تو اتفاق می افتند: این یک همزمانی است.  
درست است \_\_ وقتی که در شمع هستی، ذهن عقب می ماند. و این نیز درست است که این  
یک جنون لذیذ است که من فقط در حضور شما آن را اجازه می دهم.

این از سوی تو بسیار عاقلانه است: به این جنون لذیذ در بازار اجازه نده. مردم آن را نخواهند  
فهمید، فقط آن را بد می فهمند. این یکی از عمیق ترین واقعیت هاست که با یاد سپرده شود:  
که نیازی نیست که درونی ترین اسرار خود را به همه بگویی. اسرار خودت را فقط با کسانی  
سهیم شو که بتوانند آن را درک کنند. وقتی که آن را بدبفهمند، شاید حتی چیزی را در تو ناپود  
کنند، زیرا سوءتفاهم آنان الزاماً بر تو تاثیر دارد.

فرد باید بیاموزد که رازنگه دار باشد: درست مانند یک مادر \_\_ که نه ماه باردار می ماند.  
کودک را در درونش رشد می دهد و به دنیای بیرون افشا نمی کند تا که کودک بالغ و آماده  
شود. روزی خواهد آمد که پنهان کردنش و رای ظرفیت تو است، ولی آنوقت مشکلی نیست،  
زیرا هیچکس نمی تواند آن را مخدوش سازد.

آنچه را تو "جنون لذیذ" می خوانی، والاترین شکل سلامت است، آن را برای مردمان معمولی  
با جنون های معمولی شان افشا نکن. آنان در اکثریت هستند: جنون تو به نظر آنان بسیار  
غریب است... آنان مسیح را به همین جرم مصلوب کردند، الحلاج را برای همین جرم کشتند.

آنان نتوانستند آن خوشی، آن شعف و آن جنون الهی را درک کنند \_\_ این را در جامعه محرمانه نگه دار.

و خوب است، زیرا همه چیز در اسرار رشد می‌کند. تو بذر را عمیقاً در خاک فرو می‌بری، فقط آن را روی خاک قرار نمی‌دهی. در آنجا رشد نخواهد کرد، برای رشد کردن به خلوت نیاز دارد. تو آن را در اعماق خاک می‌نهی که انوار آفتاب به آن نمی‌رسد، ولی یک روز، ناگهان می‌بینی که جوانه‌ای سبز شده است. بذر تنها در خلوت و تاریکی رشد می‌کند. وقتی با من و مردم من هستی اشکالی نیست، هیچکس فکر نمی‌کند که تو دیوانه شده‌ای. در واقع همه فکر می‌کنند: "آن روز کجاست که من نیز همین الوهیت را همین شراب را و همین جنون را بچشم؟"

ولی این یکی از واقعیت‌های روانشناختی است: هرچیز را محرمانه نگه داشتن بسیار دشوار است، فرد می‌خواهد آن را به دیگران بگوید. می‌گویند که اگر می‌خواهی زنت تو را بشنود، آن را بلند نگو و به او نگو. آن را برای دیگری زمزمه کن و او همه چیز را خواهد شنید. اگر می‌خواهی خبری را در شهر منتشر کنی \_\_ راست یا دروغش مهم نیست \_\_ فقط آن را به یک زن بگو.

ما در هند ضرب المثلی مشهور داریم: زنی فقیر گردنبندي زیبا خرید. او تمام عمرش را پول جمع کرده بود \_\_ فقط در آنصورت می‌توانست گردنبندي زیبا بخرد. یک گردنبد طلا. حالا مشکلی پیش آمده بود: او به شهر رفت و به همه گردنبندها را نشان می‌داد، ولی هیچکس سوالی در مورد آن گردنبد از او نمی‌کرد. شهری ثروتمند بود و برای آن مردم، این گردنبندي حقیر بود، چرا باید به خودشان زحمت بدهند که از آن جویا شوند؟

زن چنان ناراحت شد که عصر به خانه آمد و کلبه‌ی محقرش را به آتش کشید. تمام شهر جمع شدند و آن زن مدام بر سینه‌اش می‌کوبید و می‌گفت، "نابود شدم!" در آن لحظه مردی گفت، "خیلی باعث تأسف است که کلبه‌ات آتش گرفته، ولی گردنبنديت بسیار زیباست."

زن گفت، "اگر مرا قبلاً دیده بودی، می‌توانستی خانه‌ام را از آتش گرفتن نجات بدهی. چنان آرزو داشتم که کسی چیزی در مورد این گردنبندي از من بپرسد که راهی بهتر برای تبلیغ آن پیدا نکردم، پس خانه‌ام را آتش زدم. باوجودی که خانه‌ام را از دست دادم، کاملاً از یک بار سنگین راحت شده‌ام: کسی از گردنبندي من خوشش آمده است. این حاصل تمام عمر من است." رازنگه داشتن خوشی و سرور و شعف کاری دشوار است. ولی تا جایی ممکن آن را پنهان دار، تا زمانی که خودش غلیان کند و کاری از تو ساخته نباشد.

الحلاج منصور عادت داشت فریاد بکشد، "نالحق! من خدا هستم." مرشدش جنید به او گفت، "نالحق کاملاً درست است. من نیز می دانم که خدا هستم. ولی این را مخفی کن، زیرا مردم متعصب و دیوانه اند، آنان قادر به تحمل این نیستند." منصور گفت، "سعی می کنم، ولی لحظاتی هستند که این من نیستم که نالحق می کشم، من یک شاهد هستم. خودم را می شنوم که فریاد نالحق برمی کشم. و کاری از من ساخته نیست. پس من توصیه ات را دنبال می کنم، ولی نمی توانم قول بدهم که فریاد نکشم، زیرا لحظاتی هستند که از من هیچ کاری ساخته نیست \_\_ درست در وسط بازار، جنون گریبانم را می گیرد! و سخت می کوشم، ولی هرچه بیشتر می کوشم، فریاد نالحقم بلند تر می شود." جنید گفت، "مشکل تو را درک می کنم، ولی بهترین کوششت را انجام بده." او کوشید ولی نتوانست موفق شود. او هرکجا مردمانی رنجور، عصبی و پریشان را می دید که به نوعی خودشان را به سمت گور می کشانند، فریاد نکشیدن برایش غیرممکن می شد: "نگران نباشید! من خدا هستم و شما نیز خدا هستید \_\_ شما فقط در خواب هستید! بیدار شوید." ولی بیدار کردن مردمان خفته کاری آسان نیست. آنان منصور را به قتل رساندند، زیرا براساس محمدیان، هرکس که خودش را خدا بخواند، کافر است و ضددین. آنان بهترین گل خودشان را کشتند.

در این چهارده قرن، محمدیان گل دیگری مانند منصور الحلاج تولید نکرده اند \_\_ بسیار معصوم و بسیار زیبا و بسیار با وقار. و او فقط حقیقت را بیان می کرد. او می گفت، "من چه کنم؟ من خدا را در درونم احساس می کنم. زندگی من چیزی جز خدا نیست. این اوست که نفس می کشد، او ضربان قلب من است، اوست که سخن می گوید. باوجودیکه مرشدم منع می کند \_\_ و من او را درک می کنم و می دانم که مردمان متعصب وجوددارند و من زندگی را به مخاطره می اندازم \_\_ ولی با این حال، لحظه ای می آید که آن شکوفه باید بشکفت و یک گل شود."

آن عصاره ها که در درخت جاری است، شکوفه را و می دارد تا یک گل شود و خدایی که در قلب تو می رقصد \_\_ تا کی می توانی آن را پنهان کنی؟ ولی تاجایی که می توانی پنهانش کن. یا وقتی خیلی زیاد شد، به خلوت برو. به مکانی خلوت برو: فریاد بکش و بزنی و بخوان و دیوانه باش \_\_ ولی نه در بازار. برای مردمان با دیانت، بازار مکانی خطرناک است، نه در مساجد و معابد، نه در کنیساها. خودت را کاملاً ساکت نگه دار. بهترین کار این است که به این مکان ها نروی.

و هرگاه که آن اشتیاق خیلی زیاد شد، هنوز هم جنگل‌ها وجود دارند، هنوز هم کوه‌ها هستند و ساحل‌هایی که بتوانی تنها باشی و اقیانوس اعترافی نخواهد داشت و کوه‌ها بسیار خوشحال می‌شوند و درختان با تو خواهند رقصید.

میلارپا لطیفه‌ای فرستاده است. این برای دوآگیت است.

پیرمردی وارد کلیسا شد و به اتاآک مخصوص اعترافات رفت و روی صندلی نشست.

با لحنی آرام گفت، "پدر، من روزی دوبار با یک دختر شانزده ساله معاشقه می‌کنم."

\_\_\_ "آقای گلد/ستاین، شما یک یهودی هستید، چرا به من می‌گویید؟"

من یک کشیش کاتولیک هستم!"

\_\_\_ "پدر! من این را فقط به شما نمی‌گویم، به همه می‌گویم!"

لحظاتی وجود دارند که چه کسی اهمیت می‌دهد که تو یک یهودی هستی و نیازی نیست

نزد کشیش کاتولیک برای اعتراف بروی؟

و او آنجا نرفته بود تا اعتراف کند، او به همه می‌گوید!!

ولی از کشیش کاتولیک و اتاآک اعتراف و از همه پرهیز کن. راز تو بسیار فراتر از

لطیفه‌ی میلارپا است. بگذار رشد کند. روزی قادر به نگه‌داری آن خواهی بود،

منفجر خواهد شد. ولی بگذار خودش منفجر شود، تاجایی که به تو مربوط است، آن را

همچون راز پنهان کن.

### باگوان عزیز:

احساس بی‌فایده بودن می‌کنم. دیگر نمی‌دانم چه کنم و هرکار که می‌کنم

و هر نقشه‌ای که می‌کشم غلط و بی‌فایده از آب در می‌آید.

واقعاً چیزی وجود ندارد که بخوایم کسب کنیم.

ولی از سوی دیگر وقتی که هیچ‌کار نمی‌کنم و فقط پرسه می‌زنم

و مراقبه می‌کنم، همه چیز به نظر آسان می‌آید.

امور در اطرافم به زیبایی رخ می‌دهند. احساس می‌کنم از من مراقبت می‌شود

و حتی گاهی احساس می‌کنم لوس شده‌ام. آیا می‌توانم فقط در بی‌فایده بودنم آسوده باشم؟

این چیزی است که به شما آموزش داده‌ام. بی‌فایده باشید، زیرا Govindo گویندو

میلیون‌ها مردم بافایده وجود دارند!

می‌گویی احساس بی‌فایده بودن می‌کنم \_\_\_ آیا فکر می‌کنی من احساسی غیر از این

دارم؟ دیگر نمی‌دانم چه کنم... آیا فکر می‌کنی که من می‌دانم؟

و می گویی، و هر کار که می کنم و هر نقشه ای که می کشم غلط و بی فایده از آب در می آید. عالی است!

واقعاً چیزی وجود ندارد که بخواهم کسب کنم.... این چیزی است که تمام بوداها به شما آموزش داده اند: کسب کننده نباشید.

می گویی، ولی از سوی دیگر وقتی که هیچ کار نمی کنم و فقط پرسه می زنم و مراقبه می کنم، همه چیز به نظر آسان می آید. امور در اطرافم به زیبایی رخ می دهند. احساس می کنم از من مراقبت می شود و حتی گاهی احساس می کنم لوس شده ام. آیا می توانم فقط در بی فایده بودنم آسوده باشم؟

مطلقاً و اگر مطلقاً آسوده باشی \_\_ طبیعت بسیار سخاوتمند است: مرالوس بار آورده است، تو را نیز لوس بار خواهد آورد. اشراق غیر از این چیست؟ در نهایت، لوس شدن!

با عشق و سپاس:  
محسن خاتمی

[\*\*mohsenkhatami@hotmail.com\*\*](mailto:mohsenkhatami@hotmail.com)

[\*\*http://cashcoolenoor.persianblog.com\*\*](http://cashcoolenoor.persianblog.com)

[\*\*http://losho.persianblog.com\*\*](http://losho.persianblog.com)